

بِسْمِ
اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



ریکانه خدا ۱۴۱

آمدی ضامن طراوت جهان باشی

واره همام خجسته

قصه ناتمام مادر
مصائب حضرت زهرا علیها السلام



رکانه خدایا ۱۴۱۱

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ناشر: آیین فطرت

مدیر هنری و طراح جلد: سیدحسن موسی زاده

گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد

ویراستار و مشاور ادبی: زهیر توکلی

ارتباط با ناشر: ۰۲۵-۳۳۲۲۱۶۶۲

سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

با ورود به سایت زیر و خرید اینترنتی یا ارسال نام کتاب به

سامانه پیامکی، کتاب را درب منزل تحویل بگیرید.

www.bookroom.ir

سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۳۰۲۲

پایگاه اطلاع رسانی نویسنده:

www.abbasivaladi.ir

کلیه حقوق محفوظ است.

سرشناسه : عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان و نام پدیدآور: واژه‌های خیس/ قصه ناتمام مادر، مصائب حضرت زهرا علیها السلام

نویسنده محسن عباسی ولدی / ویراستار و مشاور ادبی زهیر توکلی.

مشخصات نشر : قم: آیین فطرت ، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری : ۱۶۳ ص.: مصور رنگی

فروست : ریحانه خدا؛ ۴.

شابک : دوره : ۵-۴۷-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

: ج. ۴: ۸-۴۶-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

عنوان دیگر: قصه ناتمام مادر، مصائب حضرت زهرا علیها السلام

موضوع : فاطمه زهرا علیها السلام، ۸؟ قبل از هجرت - ۱۱ق.

موضوع: Fatimah Zahra, The Saint

موضوع: فاطمه زهرا علیها السلام، ۸؟ قبل از هجرت - ۱۱ق. -- مصائب

موضوع: Fatimah Zahra, The Saint -- *Sufferings

موضوع: شیوه زندگی -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام

موضوع: Islam -- *Religious aspects -- Lifesyles

رده بندی کنگره: ۲۱۳۹۷/۲/ع۲۷/۲۷ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۷۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۴۷۷۵۸

همه آسمانها و همه زمینها را (در خودت جادادی
تو قطره ای از بهشت نیستی
گه بهشت در گنجی از تو جامع شود.
لحظه لحظه است را شاهزاد رفت و آمد دسته دسته فرشته بودی!
پنج نفر خدا نشان را هر روز می دیدی و صدایشان را می شنیدی
و بالبخند و گریه شان زنده می شوی و می مردی
که برتر از آنها مخلوق نبود و نیست.
چه کار کرده بودی که قلم تقدیر روی بیستانی ات نوشت:
زیباترین و والا ترین زندگی را
لحظه به لحظه به تماشای نشینی؟
دوستت دارم بیش از آن که در خیال بکنج
امادست شودم نیست؟ از زرت و دیوار نیست آن گل دارم.

تقدیرم به آسمان قرین خانه روی زمین
خانه فاطمه و علی امیرالمؤمنین (عنیها السلام)



فهرست

- ۹ | مقدمه
- ۱۱ | مجلس اول: چاره‌ای برای واژه‌ها
- ۱۹ | مجلس دوم: قلّه مهربانی
- ۳۱ | مجلس سوم: حقیقت صبر
- ۳۹ | مجلس چهارم: مادر و دیگر هیچ
- ۴۷ | مجلس پنجم: لرزه برزانوان شجاعت
- ۵۵ | مجلس ششم: سیلاب گریه
- ۶۵ | مجلس هفتم: حکایت میخ
- ۷۳ | مجلس هشتم: تابوت
- ۸۳ | مجلس نهم: قباله و فدک
- ۹۵ | مجلس دهم: بستر غیرت
- ۱۱۱ | مجلس یازدهم: کفن
- ۱۲۵ | مجلس دوازدهم: خانه قبر
- ۱۳۹ | مجلس سیزدهم: اشک یتیم
- ۱۵۵ | مجلس چهاردهم: کربلا، فرزند مادر

مقدمه

«واژه‌های خیس» حکایتی است بارانی از محله‌ و واژه‌ها؛ محله‌ای که در فراق مادر، غبار ماتم گرفته و خانه‌هایش غم خانه‌ مصیبت او گشته‌اند. خانه به خانه‌ این محله را گشته‌ام و واژه‌ها را التماس کرده‌ام که قصه‌ مادر را تا خط آخر برایم بگویند؛ اما واژه‌ها هیچ یک تاب تحمل بار مصیبت مادر را ندارند. آسمان محله‌ و واژه‌ها همیشه ابری است. ابرها کارشان سد کردن راه دل‌هاست تا همیشه دل‌ها، گرفته‌ قصه‌ مادر باشند.

واژه‌هایی در این محله به یاری‌ام آمدند که می‌خواهم یک به یک از آنها قدردانی کنم. پیش از همه، گل‌های شکرانه‌ام را پرپر می‌کنم و روی سر «مادر» می‌ریزم که تمام این قصه را مدیون او هستم. خم می‌شوم و پایش را می‌بوسم که بهشت، نه این که زیر پای اوست، خود اوست.

پس از «مادر»، «پدر» را نیز قدردانی می‌کنم؛ اما دنیا دنیا اشکِ پوزش، نثار قدم‌هایش می‌کنم که با این قصه، آسمان آسمان غصه بر دلش بارید. «یتیم»، حق بزرگی بر گردن من دارد که غربت جاری این

قصه، مدیون حضور او در این غمنامه است. زبانم قاصر است و توان تشکر از «صبر» را ندارد که ضامن صبوری واژه‌ها شد و قصه مادر، چهارده مجلس تداوم یافت.

«شجاعت»، ابهت این سطور را به تصویر کشید و «مهربانی»، لطافت را مهمان قصه ناتمام کرد. «تابوت» و «قبر» و «کفن»، دست به دست هم دادند تا مظلومیت مادر را به نمایش بگذارند؛ اما اگر «قباله» و «فدک» از سویی و «میخ» و «در» از سوی دیگر نیامده بودند، معلوم نبود چه اندازه از روح مظلومیت مادر به قصه ام دمیده می‌شد.

«غیرت» و «عفت»، «مردانگی» و «محبت» وقتی پا به این قصه گذاشتند، محله واژه‌ها لرزید. در این میانه، می‌دانم که بیش از همه، «غیرت» را آزردهم و نمی‌دانم چگونه از او عذر بخواهم. با تمام وجودم از «گریه» تشکر می‌کنم که خیسی واژه‌ها، وامدار حضور او در این قصه بود.

اگرچه قصه مادر، ناتمام است؛ اما اگر «کربلا» نبود، قصه ام رنگ و بویی از مادر نداشت. «کربلا» را سپاس که واژه‌ها را تنها رها نکرد و فرجام قصه مادر شد. من از همه واژه‌ها که چهارده مجلس، واگویه قصه مادر را تاب آوردند، قدردانی می‌کنم و امید دارم روزی واژه‌هایی برای تمام کردن قصه مادر به دنیا بیایند.

محسن عباسی ولدی
قم، شهر بانوی کرامت
بهمن ماه ۱۳۹۲
ربیع الثانی ۱۴۳۵

مجلس اوّل

چاره‌ای برای واژه‌ها





مادر! وقتی از تو می‌نویسم، احساس می‌کنم کاغذ زیر دستم خیس می‌شود. واژه‌ها وقتی به نام و یاد تو می‌رسند، اشک می‌ریزند و هر چه قلم در آغوششان می‌گیرد، آرام نمی‌گیرند. واژه‌ها ابر بهارند و ناله‌های تورعد؛ و مصیبت تو، برق این ابرهاست که واژه‌ها چنین به یاد اشک‌های تو، پاییزی می‌بارند. برای همین است که مصیبت تو را نمی‌توان نوشت. وقتی از تو می‌نویسم، باید دلم را سنگ کنم که تاب بیاورد توصیف مصیبت تو را. به فرض که چاره‌ای برای دلم یافتم، تو بگو واژه‌ها را چه چاره کنم؟

به تازگی راهی را برای نوشتن از تو یاد گرفته‌ام. من واژه‌ها را می‌فریبم، مادر! تا ندانند چه می‌خواهم بنویسم. در آغاز کلام، جمله‌هایی می‌نویسم که روایت قصه‌تو نباشد. چنان می‌نویسم که واژه‌ها گمان کنند حرف تو در میان نیست. آن وقت از پیچ‌پس کوچه‌های غفلت، کمین می‌کشایم و واژه‌ها را غافلگیر می‌کنم و به تو می‌رسم. پس، از تو مدد می‌گیرم و آغاز می‌کنم:

پدرم برای گرم کردن خانه

هیزم‌ها را آتش می‌زند.

من از کودکی فهمیده‌ام هیزم برای گرم کردن خانه است

نه آتش کشیدن آن.

همیشه در که به صدا درمی‌آید، پدرم در را باز می‌کند

مگر آن که زنی با مادرم کار داشته باشد.

مرد همسایه مان نابیناست
اما مادرم در مقابل او هم حجاب می‌گیرد.
در خانه ما چوبی است.
درهای چوبی با کوفتن میخ‌ها در چوب‌ها ساخته می‌شوند.

مادر من مسافری در راه دارد.
مسافر کوچک خانه ما
خیلی که دیر از سفر برسد
سه ماه دیگر است.
ما برای آمدنش لحظه‌ها را می‌شماریم.

کاش واژه‌ها ندانند که من در حال فریفتنشان هستم! کمی
دیگر که غافل بمانند، از تو خواهیم نوشت، همان طور که
دل‌م می‌خواهد.

مادر من همه را دوست دارد.
او برای دشمنانش هم دل می‌سوزاند.
ما همسایه‌های خوبی نداریم
اما مادرم پیش از خودش و حتی پیش از ما
برای همسایه‌ها دعا می‌کند.

پدر بزرگم تازه به رحمت خدا رفته است.
دو سه روزی بیشتر نیست.
مادرم پدر بزرگ را خیلی دوست داشت.
پدرم با پدر بزرگ
عقد اخوت خوانده بود.
پدر بزرگ که از دنیا رفت
پدرم او را غسل داد و کفن کرد و توی قبر گذاشت.

کاش کسی واژه‌ها را سرگرم می‌کرد تا نمی‌فهمیدند چه بلایی
بر سرشان می‌آید! «آتش»، عجیب در حال شعله کشیدن
است. به گمانم فهمیده که چه در سر می‌پرورانم. می‌خواهد
«ورق» را در پرده شعله‌های خودش بسوزاند. پس زمان را
نباید از دست داد. باید نوشت.

در خانه نشسته بودیم
و جامِ زهرِ غمِ پدرِ بزرگ را می‌نوشیدیم.
زنده بودیم؛ اما غمش چنان سنگین بود
که گویی مادر در حال جان دادن است.
از آن سوی در، صدا آمد.
مادر به جای پدر، پشت در رفت.
بویِ هیزمِ آتش گرفته می‌آمد.
زمستان نبود.
خانه گرم بود.
پس هیزم برای چه؟
تازه، هیزم را در خانه می‌سوزانند.
پشت در برای چه؟

فریادهای مردگونه‌ای پدرم را صدا زدند.
مادرم مردانه پاسخشان را داد
اما آنها ناجوان مردانه
حماسهٔ مردانهٔ مادرم را پاسخ گفتند.

وای! دیدی چه شد؟ واژه‌ها باز به هم ریختند. فهمیدند چه می‌خواهم بگویم. می‌بینی چه ولوله‌ای در میانشان برپاست. «آتش»، «میخ» را داغ کرده و بر سرش فریاد می‌کشد که: «چرا به این قلم سنگ دل، اجازه دادی این گونه فرییمان بدهد؟» «میخ»، خودش را بیشتر در دل «در» فرو می‌کند که: «تو چرا مرا هشیار نکردی؟» و «در»، خود را می‌شکند که: «چرا باز هم یادآور مصیبت تو شد؟» و من هم این بار نقشه‌ام بر آب شد و باز هم نشد بگویم که چه شد. پس قصهٔ مادر بماند برای فردایی دیگر؛ شاید....

مجلس دوّم

قلّة مهربان





دوباره در فکر فرو رفته‌ام چه طور واژه‌ها را بفرییم. کاش کسی به دادم می‌رسید! واژه‌ها خیلی از من زرنگ‌ترند؛ اما من چه کنم با حرف‌های ناگفته که گوی قلمم را در پنجه می‌فشردند و نفسش را در فراق «نوشتن از تو» بند آورده‌اند؟ این بار به قدری عام می‌نویسم که واژه‌هایم هرگز خاصّ تو نشوند. شاید در پایان بتوانم حرف دلم را روی ورق بیاورم:

مادر من مهربان است
اما نه مثل همه مادرها.
از دریای مهربانی اش موجی برخاست
و یک قطره از آن همه مهربانی
روی زمین افتاد و هزاران ذره شد.
یک ذره از آن روی دل مادران شما پاشید
و آنها مهربان شدند.

مهربانی مادران شما اگر دریا باشد که هست
یک قطره از مهربانی مادر من هم نیست.
اگر مهربانی مادران شما همه زمین باشد
این زمین، روستایی کوچک
در دل دنیای مهربانی مادر من است.
اگر مهربانی مادران شما دنیا باشد
همه این دنیا
ستاره ای در کهکشان مهربانی مادر من است.
اگر مادران شما مهربان اند
مادر من معنای مهربانی است.

نه! چندان عام هم نشد. عام که نشد هیچ! خاصّ خاصّ تو شد؛ اما با این حال، باز هم خوب دارم پیش می‌روم. من واژه‌ها را خوب می‌شناسم. وقتی این معانی را به جانشان می‌دمی، مست می‌شوند و هوش از سرشان می‌پرد. «مهربانی» را ببین! چگونه به واژه‌های دیگر فخر می‌فرشد! چنان برای واژه‌های دیگر ناز و عشوه می‌کند که گویا بر قلّه عزّت، ایستاده و پرمعناتر از او واژه‌ای نیست. سماع «مهربانی» در حلقه واژه‌ها هوش از سر همه برده. بگذار به کمک «مهربانی»، باز هم واژه‌ها را مدهوش تر کنم:

مادرم مهربان است.
او ثروتمند نیست
اما هر چه را دارد
برای دیگران می‌داند.

مادرم لباس عروسی اش را به فقیر داد
و خودش شب عروسی
لباس وصله دار پوشید.
شاید آن لباس نو
در شب عروسیِ مادرم عزا گرفت
که چرا از مادر جدا شد
اما مادرم شادی شب عروسی اش را
در لباسی که از تار و پود بندگی خدا بافته بود، معنا کرد.
راستی! خدا آن شب از بهشت
لباس عروسی دیگری برای مادرم فرستاد.
گران قیمت ترین لباس عروسی دنیا تا ابد
لباس عروسی مادر من است.

واژه‌ها فهمیده‌اند که حرف تو در میان است؛ اما حتی بوی
این حرف‌ها مستشان می‌کند. این حرف‌ها را باید بگویم تا
بغضی را که در گلو دارم در میانشان منفجر کنم؛ آن هم در
اوج مستی‌شان.

مادر من مهربان است.
او هرگز پدرم را آزار نمی‌دهد.
مادرم چیزی از پدرم نمی‌خواهد که در توانش نباشد.
پدرم هرگاه به مادرم نگاه می‌کند
همۀ غمِ عالم را هم که در دل داشته باشد
از خاطرش می‌رود.
یک نگاه به مادر
آرامش را به دل پدر بازمی‌گرداند.
پدرم مادر را همسفرِ خود
در جادهٔ خدا می‌داند.
خانهٔ ما مثل همۀ خانه‌ها
با خشت و گل ساخته شده
اما هوای مهربانی مادرم در این خانه
به ما شوق نفس کشیدن می‌دهد.

اگر «مهربانی» همین طور برق نگاه واژه‌ها را به سوی خود
جلب کند، کار من راحت است. خدا کند «مهربانی» از پس
این کار بریباید! حالا باید زمان فعل‌هایم را ماضی کنم.

مادرم مهربان بود.
اگر مهربانی مادرم را
در میان همهٔ اهل زمین تقسیم می‌کردند
مهربانی از همهٔ خانه‌ها سرریز می‌کرد.
مادرم مهربان بود.
آزارش به هیچ کس نمی‌رسید.
او دل آزردهٔ کسی را نداشت.
دلش لطیف بود، از گل لطیف‌تر.

وقتی آدم‌های بد بر سر پدر بزرگم خاک روبه می‌ریختند
با دستانی که از هر انگشتش هزار هنر مهربانی می‌بارید
غبار از رخ پدر پاک می‌کرد.
او از پدرش یاد گرفته بود
که برای همین آدم‌های بد هم دعا کند.
مادر چه دل مهربانی داشت!

خدا رحم کند! سماع «مهربانی» در میان واژه‌ها گند شده.
خود «مهربانی» هم کمی غمگین به نظر می‌رسد. اگر
«مهربانی» دست از این میانداری بردارد، باز همه چیز به
هم می‌ریزد.



مادرم مهربان بود.
هیچ گاه دستی از درِ خانه ما خالی برنگشت
حتّی اگر خانه مان پر از ناداری بود
حتّی اگر اسیری کافر
درِ خانه مان را می‌کوبید.
مادرم با اسیران هم مهربان بود
چه رسد به یتیمان.

مادرم مهربان بود.
او درِ خانه‌ای را هم اگر کوبید
آرام کوبید تا کسی ذره‌ای ترس به دلش نیفتد.

مادرم مهربان بود.
او هیچ گاه آتش به دل کسی نزد، هیچ کس
چه رسد به این که آتشی پشتِ درِ خانه‌ای بیفروزد.
همسرانِ مردگونه‌هایی که پشتِ درِ مان آمدند
درمانِ دردشان نگاه به چهرهٔ مهربان مادرم بود.

مادرم هیچ گاه تازیانه به دست نگرفت.
او با غلاف شمشیر هم غریبه بود.
هیچ کس به خاطر ندارد که او
کسی را با تازیانه یا غلاف شمشیر
حتی نوازش کرده باشد.

دستان مادرم با صورت‌ها آشنا بود
اما صورت‌ها جز خاطره نوازش مادرانه
تصویر دیگری از این دست‌ها ندارند.
چرا! دارند
سال‌ها این دست‌ها
دسته دستاس را محکم گرفته‌اند و چرخانده‌اند.
یک بار دستان مادرم
دستاس را خون‌آذین کرد.

نان‌هایی که ما در خانه می‌خوردیم
دست‌پختِ مادرِ خانه بود
مادری مهربان که جو را به دست خودش آرد می‌کرد.

اشتباه کردم. نباید حرفی از صورت می‌زدم. چرا پای «غلاف» و «تازیانه» را به میان کشیدم؟ «مهربانی» در میان واژه‌ها غش کرده و به هوش نمی‌آید. چندین واژه، او را احاطه کرده‌اند تا نمیرد. آخر اگر «مهربانی» نفس می‌کشد، از آن روست که گمان می‌کند تو هنوز زنده‌ای. او هنوز هم باور نکرده که مادر این قصّه رفته پیش خدا. هرگاه بوی فراق تو به مشامش می‌رسد، رو به قبله می‌افتد و دست و پا می‌زند که جان بدهد. در این هنگام تنها واژه «صبر» است که می‌تواند «مهربانی» را به هوش بیاورد. حالا به جای «مهربانی»، این «آتش» است که میاندار واژه‌ها شده و باز هم با فریاد سوزنده‌اش فرمان می‌دهد که کسی در دام قلم نیفتد و واژه‌ها هم گوش به فرمان او ساکت می‌مانند. قلم باز ایستاد و من ماندم و حرف‌های ناگفته‌تُ به عقده بدل شده.

و قصّه‌تُ مادر بماند برای فردایی دیگر؛ شاید...

مجلس سوم

حقیقتِ صبر





واژه‌ها احساسی‌تر از آن‌اند که من گمان می‌کردم. چرا پس از مدت‌ها شب‌گردی در محلهٔ واژه‌ها، این همه با آنان غریبه‌ام؟ این دو مجلسی که با واژه‌ها طی کرده‌ام، بر توهم شناخت واژه‌ها در ذهن من مَهر بطلان زده؛ اما هر چه باشد، باید این بغضِ در گلو مانده را جایی خالی کنم. حیران و سرگردان باید خانه به خانه در این محلهٔ پیرمزد و راز بگردم تا واژه‌ای را بیابم که این بغضِ در گلو مانده را درک کند. چند خانه آن طرف‌تر خانهٔ «صبر» است. چند قدمی می‌روم و به این خانه می‌رسم. این خانه، در ندارد. همیشه پراز مهمان است. مهمان‌های این خانه، «مصیبت» و «بلا» هستند. هر وقت اراده کنند، بی آن که دربانی مانعشان شود، داخل شده و همنشین «صبر» می‌شوند. «صبر» با «بلا» و «مصیبت» رفاقتی دیرینه دارد. نگاه «صبر» به این دو رفیق قدیمی که می‌افتد، لبخند ملیحی روی لبش خانه می‌کند. او حرف دل‌م را بی آن که سخنی بر زبان بیاورم، می‌فهمد. من هم در خانهٔ «صبر» دوباره قلم و ورق را به هم می‌رسانم:

مادر من صبور است .
نه! بگذار بگویم مادر من خودِ خودِ صبر است .
وقتی مادرم به دنیا آمد
صبر، احساس وجود کرد .
ایوب‌ها و یعقوب‌ها
آسیه‌ها و هاجر‌ها
وقتی شعاعی از صبر مادرم را ببینند
از صبور نامیده شدنشان شرمگین می‌شوند .

صبر همیشه پشت درِ خانهٔ مادر نشسته بود، گوش به فرمان .
نه فقر و ناداری
نه دوری از وطن
نه طعنه‌های دشمنان پدر
هیچ کدام مادر را محتاج صبر نکرد .

«صبر» مثل «مهربانی» نیست . سنگین است و باوقار .
از وقتی که سخن «صبر» به میان آمده، واژه‌ها به سوی
خانه‌اش آمده‌اند و ازدحام کرده‌اند . این بار خیالم آسوده
است که «صبر»، میاندار است و می‌تواند در مقابل همه‌مهمهٔ
واژه‌ها بایستد .

مادرم مادرش را خیلی دوست داشت.
نه مثل محبتی که شما به مادرتان دارید؛ نه!
او از وقتی که در شکم مادر بود
همدم و انیسش بود.
این مادر و دختر
قرار عاشقی‌شان را پیش از تولد گذاشته بودند.

اولین بار که مادر به صبر، دستور حضور داد
وقتی بود که مادرش پر کشید.
تکیه‌گاهی به نام پدر
نیاز مادر را به صبر، چندان طولانی نکرد
اما وقتی پدر بزرگ قصد رفتن کرد
صبر، روزهای پرکاری را در خانه مادر سپری کرد.

کار مادر گریه بود و زاری
خیال جدا شدن از پدر بزرگ هم
مادر را زمین‌گیر می‌کرد
و حالا که پدرش آهنگ جدایی ساز کرده بود
چه حالی داشت مادر؟
صبر، امانش بریده بود.
مصیبت بیش از آن بود که مادر تاب بیاورد.